



ارسالی: تمنا تابنده

پنجشنبه ۱۸ اکتوبر ۲۰۲۴

## رنج نامهٔ یک مهاجر افغان از دوران تلخ مهاجرت، از سفیدسنگ

این نامه را می نویسم به خودم که زندگی ام از دست رفته است. این نامه را می نویسم به شما... سلام



از یک دست شروع می کنم. یک دست که دارد می گنجد. برایش لقمه گرفتم و در دهانش گذاشتم. من عباسم. عباس ها هستم. هزاران عباس هستم. خشمگین نیستم. نمی توانم خشمگین باشم. میلیون ها عباس هستم که جابجا می شوند بی هیچ صدایی. میلیون ها عباس هستم که دروغ می گویند. که کتک می خورند. که در دیوارهای بلند و سیم خاردارهای تیز و اتوبوس های با پرده های کشیده پنهان می شوند.

عباس هستم. آری همان کسی که زندگی اش را مخفی می کند از شما. که دروغ می گوید. که خوب فهمیده اید یک اسم ندارد. اما هرگز هیچکس نمی پرسد چرا اینگونه است؟ دست ها می شکنند. قلب دخترچه ها ناگهان در شلیک گلوله ها پیر می شود. زندگی ها از هم می پاشد و دویدن یک زن با گریه به دنبال اتوبوس ها هیچ عشقی را باز نمی گرداند. زنجیرها برپا.

مادرخانم می گوید: احتیاط کن. حرف نزن. پدرم می گوید: حواست باشد. اما سرم از درون فروریخته است. من هزاران عباس هستم که هیچ صدایی ندارند. که فقط برای معامله به حساب آورده می شوند. امروز در تاریکی اردوگاه نشسته بودم. به آشوبیتس فکر می کردم و قانون های کثیف. می ترسم. حالا از زندگی کردن در زادگاهم می ترسم. انسان هایی که مرا می شناختند امروز از اردوگاه آزادم کردند برای سی روز. من دروغ گفتم. دروغ می گویم تا تکه ای نفرین شده از زندگی برای خودم داشته باشم. که درد جدا شدن را نکشم. من دروغ می گویم دوستان! برای کمی

نفس کشیدن. برای سه گام سهم داشتن از همه ای زندگی. برای یک روز احتمالی دیگر که بتوانم کنار خانواده ام باشم. روزهای من خرده نان است. پسمانده است. زندگی من جیره ای احتمالی است. همسرم مرا در آغوش گرفت. گریست. گفت می ترسد. من میلیون ها عباس بودم که جابجا می شدند. میلیون ها عباس که فقیر بودند. مجبور بودند. برای زندگی شان فرار می کردند. برای حیثیت شان فرار می کردند. برای بچه هایشان فرار می کردند. مردمی پشت دیوارهای بلند که هیچ کس صدایشان را نمی شنود. هیچ خبرنگاری آنها را نمی بیند و قوانین به سر آنها کوبیده می شود. من به خانه ای کسی تجاوز نکرده ام. من یک پناهنده هستم. یک مستأصل. من یک پناهنده هستم یعنی هر کسی می تواند مرا با کمر شکسته به هر کجا که خواست پرتاب کند. من میلیون ها عباس هستم.

دروغ می گویم چون قانون مجبورم می کند. چون پیش از محاکمه، محکومم. همه آماده هستند برای تف کردن به صورت من. میلیون ها عباس هستم در برابر کسانی که نمی فهمند انسان چیست؟ انسان چرا هست؟ آنها چون میر غضب ها به کشتن، به شکنجه دادن، در هم شکستن انسانیت انسان ها عادت کرده اند. آنها ما را به مثابه دوساعت می بینند. آنها ما را انسان نمی بینند. قوانین سختگیرانه آتش پاره‌هایی هستند که از حدود بی منطقی پاسداری می کنند.

امروز دوستانم به خاطر آزاد کردن من، دویندند. شاید التماس کردند. شاید هر چیز دیگری. اما عباس‌های دیگر چه که پشت دیوارهای بلند هر ثانیه را هزار سال می گذرانند. هزاران عباس دیگر که در اتوبوس ها خرد و خراب و خمیده هستی شان را از دست می دهند. اقامت های نیم بند شان را از دست می دهند. کجاست دولت افغانستان؟ کجا هستند رسانه های جهانی؟ کجاست کمیساریای عالی سازمان ملل در امور پناهندگان؟ کجا هستند روحانیون؟ روشنفکران؟ کجاست قانونی که انسانی باشد؟ چند نسل دارد تلف می شود. چند نسل دارد له می شود. انسان ها، انسان ها در دو طرف این نامعادله، به انسانیت شان خدشه وارد می شود. آنها که ظلم می کنند. آنها که مظلوم هستند. به من می گویند. همه به من می گویند. می ترسم به درستی می ترسم. من یک دروغگو هستم که بیش از نیمی از عمرم را قاچاقی زندگی کرده ام. نامرئی زندگی کرده ام. می ترسم که خانواده ام را بگیرند از من. می ترسم که همین اندک خوشی از من گرفته شود. بله پناهنده ای در ایران وجود ندارد. عده ای هستند که به پناه آمده اند و قرار بوده است که پرونده(دوسیه) هایشان بررسی شود. سی سال است که پرونده هایشان در دست بررسی است. کدام پناهنده؟ یک پناهنده حداقل از حقوق یک شهروند درجه دو برخوردار می شود. حق تحصیل، حق درمان و بهداشت، حق کار، حق مسافرت به هر نقطه ای از جهان، حق ... حق ... حق ... اما در سکوت کمیساریا، در سکوت همه حقوق دانان، در

سکوت همه و همه، بدتر از همه در سکوت مشمنز کننده ای وجدان ها، سالهاست که میلیون ها آدم دارند له می شوند. استثمار می شوند. تحقیر می شوند و بدهکار جلوه داده می شوند.

هر انسانی حق حیات دارد و هیچکس نمی تواند او را از این حق محروم کند.

امشب دلم گرفته است. از آزاد بودن و در کنار خانواده بودن خوش نیستم. چون سیستم به شکلی بی شرمانه مجبورم می کند دروغ بگویم. مجبورم می کند پیش وجدانم شرمنده باشم. مجبورم می کند تا در منجلاب هیچ بودن زندگی کنم. چه کسی حال عباس ها را می داند تا عباس نباشد؟ تا خودش در بین شان زندگی نکرده باشد و ترس های آنها را در رگ خویش نداشته باشد؟ حالا که می نویسم امین درد دستش را تحمل می کند. رضا به دنبال قاچاقبر می گردد تا به سر خانه و زندگی از هم پاشیده تر شده اش برگردد. همین حالا که آرسن و نگر کنار نیمکت (چوکی) به فوتبالش می رسد باران برسر کودکان می بارد در کوه های ارومیه. مرگ به زودی فرا می رسد.

همسرم در آغوشم می گیرد برای روزهایی که نخواهم بود. می گوید می ترسم. من نیز می ترسم مانند میلیون ها عباس که یک سرباز می تواند همه شان را در کمتر از سی ثانیه به خط کند و به همه شان با فریاد بگوید که احمق هستند و آنها مجبور باشند بگویند: آری احمق هستند. اما حرف می زخم. اینبار با همه ای هراسی که در تن میلیون ها عباس انباشته شده حرف می زخم و می گویم قانون هر کاری می تواند با من انجام بدهد، اما انسانیت مرا گرفته نمی تواند. انسان می مانم. حق می گویم و به خاطر این والاترین کار آماده مردن هستم.

همسرم در آغوشم آرام می گیرد. دلم برای دوستانم تنگ می شود و شاید اندکی دلبستگی به جایی که در آن زاده شدم داشته باشم اما دیگر تحمل دیدن کشته شدن پناهجویان بر اثر شلیک، تصادف اتومبیل و ضرب و شتم را ندارم. من عباسم. چروکیده و آسیب پذیر. هر کس حتی یک کودک می تواند مرا شکست دهد. من شکست خورده به دنیا آمده ام. کلمات من، ناله های پیرمردی است که کتک (لت و کوب) می خورد.

خانم ها و آقایان!

به آرامی دراز کشیده اید. کودکانی گریه می کنند. مادرانی رانده می شوند. جوانانی کتک می خورند. روان هایی شکسته می شوند. زندگی هایی به باد می رود توسط قانون های بیشرمانه. حقوق بشر در حال نقض شدن است هم اکنون. حقوق پناهجویان به سادگی آب خوردن نادیده گرفته می شود. اینجا دارد اتفاقی می افتد که تاریخ از آن شرمگین خواهد بود.

چرا هیچ کس کاری نمی کند؟ کسی که فتوا می دهد، مسلمان به کشور غیرمسلمان نرود بیاید و دیه دست و پای و سر شکسته را بدهد. بیاید دیه خون ریخته را بدهد. بیاید پول غصب شده ای انسان هایی بیچاره را پس بدهد. مدیون هستید. مدیون به اخلاق، مدیون به انسانیت. کجا هستید ای مدعیان؟ کجا هستید ای عقل کل ها؟ کجا هستید؟ کجا هستید؟ کجا هستید؟